



## در هر شرایطی باید امیدوار بود...

«پادها و پادگاراها» در گفت و شنود شاهد باران با

صد بقیه امیر شاه کرمی

درآمد

عمق و گستردگی جنایات رژیم شاه، گاهی مبارزه همه جانبه یک خانواده را می طلبد و خاندان امیر شاه کرمی از جمله خانواده‌هایی است که پیر و جوان و زن و مرد، در یک جبهه واحد علیه ستم به مقابله برخاستند و در این راه جان باختند. این گفتگو سرشار از این ایثارهای بدیع و شگفت‌انگیز است. با تشکر از خانم شاه کرمی که به‌رغم تالمان ناشی از یادآوری فقدان آن بزرگان، صمیمانه با ما به گفتگو نشستند.



سازمان با چهار شاخه به وجود آمد. رهبر شاخه تهران محمد بود و حسین جان زینعلی، اصفهان مهدی بود و محمد علی اکبریان، تبریز با رهبری ابراهیم جعفریان و مرتضی واعظی دهنوی. یک شاخه هم در مشهد تشکیل شد.

**مبنای آموزشی گروه چه بود؟**

مهدی بعد از انجام تقسیمات و سازماندهی گروه اولیه در تهران به اصفهان آمد و با کمک محمد علی اکبریان به تدوین «جزوه شناخت» مشغول شدند و در آن به اشکالاتی که در مورد کتاب «شناخت» مجاهدین وجود داشت، پاسخ دادند. «جزوه شناخت» مهم‌ترین دستاورد ایدئولوژیک گروه مهدویون بود که با تکیه بر آثار ملاصدرا جمع‌بندی و تدوین شد و در واقع رده محکمی بر «شناخت» سازمان مجاهدین بود.

**فعالیت‌های شما در گروه به چه شکل بود، چه نوع آموزش‌هایی می‌دیدید؟**

ما در خانه‌ای که مخفی بودیم، یک سری برنامه‌های مطالعاتی از جمله قرآن و نهج‌البلاغه داشتیم. گروه روی حفظ قرآن تاکید زیادی داشت. فعالیت ما هم به این شکل بود که به ما گفته بودند کویچه پس کویچه‌های متروک و کوچک را شناسایی کنیم تا موقع فرار در کویچه‌های بن‌بست گرفتار نشویم. ما به صورت مخفیانه، کار پخش اعلامیه را انجام می‌دادیم و همیشه سعی داشتیم طوری کار کنیم که صاحبخانه مشکوک نشود و ساواک هم بو نبرد. «جزوه شناخت» را کپی می‌کردیم و به افرادی که عضوگیری می‌شدند، می‌دادیم. من و خواهرم در فاصله پنج شش ماه، دو ماه و ده ماه به کارخانه‌ها می‌رفتیم و در آنجا کار می‌کردیم و به محض اینکه به ما مشکوک می‌شدند، تسویه حساب می‌کردیم و می‌رفتیم. این پول‌ها را هم به مهدی و گروه می‌دادیم تا خرج کنند. عصرها هم همیشه گزارش کارمان را به برادرمان می‌دادیم و دقیقاً می‌گفتیم که چه کرده‌ایم و چگونه با ما برخورد شد. ما حدود ۶ ماه در اصفهان با محمد زندگی مخفی کردیم و بعد قرار شد به تهران برویم.

**در تهران با برادران زندگی می‌کردید؟**

بله، مدتی به عنوان زن و شوهر در خانه‌ای زندگی می‌کردیم. در این ایام یک روز محمد داشت گلوله‌های اسلحه‌اش را در می‌آورد تا آن را تمیز کند که یکمتر تیری شلیک شد و از بغل پا، داخل استخوان پای او رفت. ما زندگی مخفی داشتیم و کاری نمی‌توانستیم بکنیم. او از شدت درد و خونریزی از حال می‌رفت و من مانده بودم که چه کنم. محمد گفت یک چاقو را با الکل تمیز کن و این قسمت را با آب تیر تو نفری گلوله را در بیاوریم. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. خودش چاقو و تیغی را برداشت و با الکل تمیز کرد. وپایش را کم کم برید و حدود ۱۰ سانت از گوشت پایش را پاره کرد. بعد یک میله را الکی کرد و در پایش فرو برد و تاباند. من خودم با دیدن این منظره از حال رفتم. جرت داد زدن هم که نداشتیم. تمام مدت هم نگران

اصل قبر را هنوز نمی‌دانیم کجاست. پدر و مادران چگونه با این مسائل کنار می‌آمدند؟ خداوند عالم یک حاتی را در همه ما ایجاد کرده بود که مشتاق شهادت بودیم. همگی دلمان با هم بود و قدرت روحی عجیبی پیدا کرده بودیم. این روزها وقتی مثلاً برای اعصاب نزد پزشک می‌روم، می‌گویند لطفاً خودت را با چنین برنامه‌هایی که داشته‌ای، باز هم داری زندگی می‌کنی. برای من واقعاً تعریف کردن خاطرات خیلی زجرآور است. قصد ما از پرسیدن خاطرات این است که نسل فعلی بداند این انقلاب با چه خون جگر خوردن‌هایی به دستش رسیده است.

در حال من ۱۸ سال داشتم و خواهرم ۱۵ سال که با گروه مهدویون وارد میدان مبارزه شدیم. محمد هم در تهران تحت تعقیب می‌گردد و دستگیر می‌شود و زیر شکنجه از بین می‌رود. قبل از اینکه وارد بحث فعالیت‌های شما و خواهرتان بشویم، مختصری درباره تشکیل گروه مهدویون صحبت کنید.

بعد از آنکه سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژیک داد، مهدی و دوستان همفکرش جلسات متوالی درباره تشکیل یک سازمان مذهبی با خط‌مشی مسلحانه صحبت و بحث کردند. بعضی از آن بچه‌ها هنوز به مجاهدین وابستگی داشتند و معتقد بودند

**از جهت اینکه واقعاً برای همه ما هیچ چیز جز رضای خدا مهم نبود و فقط در فکر این بودیم که در راه خدا مبارزه کنیم، بسیاری دلنشین بود. انسان در هر شرایطی می‌تواند به زندگی‌اش معنا بدهد. در آن شرایط با مبارزه علیه رژیم شاه و ستم و ظلم او آدم به خدا نزدیک می‌شود، امروز جور دیگری. آدمی که هدفش رضای خدا باشد، در هر شرایطی راهش را پیدا می‌کند.**

برای اینکه بشود بهتر مبارزه کرد، باید به مجاهدین ملحق شد، اما مهدی و محمد کاملاً با این فکر مخالف بودند و معتقد بودند که سازمان مشکلات اساسی فکری و ایدئولوژیکی دارد. گروه مهدویون از همان ابتدا با انجمن حج‌تبه که معتقد بود فساد زیاد شود تا امام زمان بیایند، مرزبندی مشخصی داشت و معتقد بود باید زمینه‌های فکری و فرهنگی برای ظهور آقا را با تلاش‌های مستمر خود فراهم کنیم. این گروه به مبارزه فرهنگی اعتقاد داشت و مسلح شدنش، به منظور مقابله با دشمن در صورت حمله او بود. عملیاتی هم که گروه در نزدیکی‌های انقلاب انجام داد، با احتیاط کامل و با مجوز شرعی بود. گروه اعتقادی به عملیات گسترده مسلحانه نداشت. در هر حال این

از زمینه‌های خانوادگی و فرهنگی خود شمه‌ای را بیان کنید. من متولد سال ۱۳۳۳ هستم و در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شدم. پدرمان روحانی بودند و مادرمان هم از خانواده مذهبی بودند. پدرمان خیلی دوست داشتند ما درس بخوانیم، ولی کار به آنجا نکشید و من کلاس ۱۱ بودم که فعالیت مبارزاتی را شروع کردم. خواهرم کلاس نهم بود که مبارزه شروع کرد. من تقریباً دیپلم را که گرفتم، زندگی مخفی را شروع کردم.

**حدوداً چه سالی می‌شود؟**

حدود سال ۵۰، ۵۱ بود که حقیقتاً شلدیدی بر جامعه حاکم بود.

**به چه دلیل مخفی شدید؟**

برادرهای من هردو تایشان در دانشگاه شریف (آریامهر سابق) یکی در رشته فیزیک و دیگری در رشته شیمی قبول شدند و هر دو هم رتبه‌های اول هم بودند. شهید مهدی رتبه اول شد، به همین دلیل از او شهریه نگرفتند و مجانی وارد دانشگاه شد. محمد هم همین‌طور. وقتی وارد دانشگاه شدند، با مجاهدین، از جمله شریف واقفی و صمدیه لباف آشنا شدند. یکی از آنها شش ماه و دیگری چهار ماه در دانشگاه بودند که زندگی مخفی‌شان شروع شد. مهدی برنامه‌اش در اصفهان فعال بود و محمد در تهران. در سال ۵۴ با تغییر ایدئولوژیک سازمان، مهدی از آنها جدا می‌شود و گروه مهدویون را تشکیل می‌دهد. این گروه نام خود را از حضرت مهدی (عج) گرفته بود. آنها در واقع دو دشمن داشتند. یکی مجاهدین و دیگری رژیم. شهادت هر دو برادر در همین دوران پیش آمد. این گروه تشکیل می‌شود و مهدی و محمد شروع به عضوگیری می‌کنند و ما عضو گروه می‌شویم.

**برادران توسط رژیم شهید شدند یا مجاهدین؟**

توسط رژیم. مجاهدین، شریف واقفی را که شهید کردند، دنبال مهدی بودند که او حواسش جمع بود و به‌موقع از چنگال آنها گریخت. او یک بار در محاصره ماموران رژیم قرار می‌گیرد که فرار می‌کند، اما بیار دوم در جاده کردآباد اصفهان، او را که سوار موتور بوده تحت تعقیب قرار می‌دهند و به تایر موتور تیر می‌زنند و موتور واژگون می‌شود، یا در اثر پرتاب شدن از پل و واژگون شدن شهید می‌شود و یا به او تیراندازی می‌کنند. در هر حال در آن حادثه شهید می‌شود. جنازه را هم که تحویل نمی‌دادند. شب که شد، اعضای خانواده و فامیل جمع می‌شوند و به ساواک اصفهان نزد نادری می‌روند. او پدرمان را می‌گیرد و توهین می‌کند. جنازه را تحویل ندادند و بالاخره پس از رفت و آمدهای زیاد، نادری می‌گوید عقب جنازه نگردید. من جنازه را کردم توی گونی و پرت کردم داخل رودخانه. بعد از پیگیری‌های زیاد معلوم شد که جنازه را دفن کرده‌اند. هنوز هم نفهمیدیم که بالاخره چه شد، فقط یک چیزهایی دستگیرمان شده که مهدی در قسمتی از تخت فولاد دفن شده‌اند، ولی



بودم که نکند صاحبخانه بیاید و کنجکاو می کند که چه خبر شده، که خوشبختانه نیامد. گلوله داخل استخوان رفته بود و نمی شد آن را بیرون آورد و پای محمد هم به شدت خونریزی داشت. دوران وحشتناکی بود و ابدا نمی شد به درمانگاه یا بیمارستان رفت. بالاخره به من گفت برو آقا سبیل را بیاور. من رفتم و او را پیدا کردم، ولی او هم هرچه تلاش کرد نتوانست گلوله را در بیورد و زخم را به همان صورت بخیه کرد. محمد چند روزی دچار تب شدیدی و لرز شد و از دست من هم کاری ساخته نبود. فقط دائما به او پنی سیلین می زدیم که زخمش چرک نکند. بالاخره هم نشد برای در آوردن گلوله کاری بکنیم و او با همان پا، دوباره راه افتاد و به فعالیت خود ادامه داد. بعد از این حادثه ناچار شدیم خانه را عوض کنیم.

#### محمد آقا چگونه به شهادت رسید؟

محمد دیگر نمی توانست درست راه برود. یک روز او و یکی از دوستانش در خیابان تاج (ستارخان فعلی) متوجه می شوند که تحت تعقیب هستند. آنها وارد یکی از خیابانهای فرعی شادمان می شوند و ظاهراً در آنجا محاصره می شوند. آندو سوار موتور بودند. محمد به دوستش می گوید تو برو، من سرشان را گرم می کنم، چون با این وضع پای من، هر دو می مارا می گیرند. دوست محمد موفق به فرار می شود. مامورین محمد را محاصره و به او اعلام می کنند که تسلیم شود، اما او اسلحه می کشد و آنها هم را به رگبار می بندند.

#### چگونه دستگیر شدیدی؟

من و شوهرم در طبقه بالای خانه ای در کرج اتاقی گرفته بودیم. آن شب شوهرم دیر کرده بود. موقعی که دیر می کرد، برنامه خاصی را اجرا می کردیم. هنگام خطر هم برای حفاظت از خودمان برنامه هائی را پیش بینی کرده بودیم. فرصت سیانور هم داشتیم که چون استفاده از آن خودکشی به حساب می آمد، گروه اعلام کرده بود که از قرص استفاده نشود، ولی برای دفاع از خودمان اسلحه داشتیم، چون اگر گیر می افتادیم، حکم ما اعدام بود. در هر حال من آماده بودم. آن شب معلوم شد که همه چیز گروه لو رفته است. من منتظر درگیری با ساواک بودم، اما دیدم همه چیز خیلی آرام و بی سروصداست و همین موضوع نگران ترسم می کرد، چون تصور دیگری داشتم. من و یکی از دوستانم به اسم زهرا زندی زاده و شوهر من و شوهر او و دو تا دیگر از دوستان دستگیر شدیم و ما را به کمیته مشترک بردند. ما خودمان را آماده شکنجه کرده بودیم، ولی دیدیم که اوضاع معمولی است. یکی از بچه های گروه، ما را لو داده بود، برنامه ایس بود که مدتی ما را ننگه دارند و بعد آزاد کنند تا در مقابل سازمانهای بین المللی حرفی داشته باشند که ما زندانی نداریم. قرار بود در بیرون از زندان، ما را از بین ببرند. تقریباً ۳ ماه در کمیته مشترک بودم.

#### در آنجا فقط بازجویی بود یا شکنجه هم بود؟

بار اول شکنجه نبود، چون نقشه شان این بود که ما را آزاد کنند و



بیرون از زندان بکشند، ولی من باردار بودم و در زندان انفرادی حسابش را بکنید که چه وضعی داشتیم، درست مثل یک قبر بود. زندان هم کاملاً تاریک بود و ما فقط در حد یک دستشویی رفتن اجازه داشتیم از سلول بیرون بیاییم.

#### چند سال داشتید؟

بیست سال بیشتر نداشتم.

#### چگونه آن همه رنج را تاب می آوردید؟

اگر بگویم نمی دانم باورتان می شود؟ همه چیز خدائی بود. انسان چون احساس می کند همه کارها را دارد برای خدا می دهد، تاب می آورد. ما هر لحظه در انتظار بودیم که بیایند. ما را از بین ببرند و دیگر زندگی برای ما معنا نداشت.

#### آیا خاطرات آن دوران برایتان شیرین است یا زجرآور؟

از جهت اینکه واقعا برای همه ما هیچ چیز جز رضای خدا مهم نبود و فقط در فکر این بودیم که در راه خدا مبارزه کنیم، بسیار دلنشین بود. انسان در هر شرایطی می تواند به زندگی اش معنا بدهد. در آن شرایط با مبارزه علیه رژیم شاه و ستم و ظلم و آدم به خدا نزدیک می شد. امروز جور دیگری. آدمی که هدفش رضای خدا باشد، در هر شرایطی راهش را پیدا می کند. من الان حتی موقعی که کار خانه داری و تربیت بچه را انجام می دهم، همین احساس را دارم. انسان در هر مرحله ای در زندگی باید وظیفه اش را انجام بدهد و باقی را بسپارد به خدا. من واقعا در تربیت فرزندانم هم همین طور فکر می کنم و همیشه دعا می کنم که خداوند فیض شهادت در راه خودش را نصیب آنها کند.

#### قبل از دستگیری، آیا توسط برادران و دیگران در جریان شکنجه ها و اوضاع زندان قرار گرفتید؟

بله، مخصوصاً اینکه ما زندگی مخفی داشتیم و اسلحه حمل می کردیم و حکم برای ما اعدام بود. خود من هم بار دوم حکم اعدام بود و به خاطر انقلاب آزاد شدیم. بار اول که آزاد شدیم، یک روز همراه مادرم و زهرا زندی زاده می رفتیم مسافرت که یک تریلی به ما زد و مادرم و زهرا فوت کردند. کاملاً مشخص بود که صحنه تصادف، ساختگی است، چون تریلی یکهو پیچید جلوی ما و ما را پرت کرد توی بیابان. روزنامه ها هم فوراً نوشتند که اینها وقتی آزاد شدند، موقعی که می خواستند بروند مشهد، تصادف کردند و از بین رفتند. پدرمان را هم در همان سال ۵۴ در یک صحنه تصادف از بین بردند. من در آن تصادف پایم شکست و سرم بخیه خورد. خانه ما هم محاصره بود. من نتوانستم از جا بلند شوم و برای تشییع جنازه بروم. در مجلس فاتحه، دیدم که چند خانم آمدند که اصلاً آنها را نمی شناختم و خیلی مشکوک بودند. اینها آمدند و کنار من نشستند.

#### پس از بهبودی چه کردید؟

فاصله بین زندان اول و دوم ما چند ماهی طول کشید و انقلاب هم کم کم اوج گرفت. ما در خانه ماشین تایپ داشتیم و اعلامیه های اماس را تایپ و تکثیر می کردیم. خانه ما هم دائما زیر نظر ساواک بود، با این همه مخفیانه به کارمان ادامه

می دادیم. خواهرم فخرالسادات زندگی مخفی داشت و شاید یکی از عللی که ما را آزاد گذاشته بودند، این بود که می خواستند به او دسترسی پیدا کنند، به همین دلیل ما به نهایت احتیاط با خواهرمان تماس می گرفتیم.

#### وضعیت خواهران چگونه بود؟

شوهرش را دستگیر کرده بودند و خودش هم باردار بود. نزدیک وضع حمل او که شد، برادرم احمد به هر کیفیتی که بود او را به خانه ای که خودمان در آنجا زندگی می کردیم آورد. خیلی وضعیت دشواری بود. خودمان بلد نبودیم چه کار کنیم و به کسی هم نمی توانستیم اعتماد کنیم. بیمارستان هم که نمی شد او را ببریم. بچه که به دنیا آمد، کارمان سخت تر شد، چون نمی دانستیم کهنه های بچه را کجا خشک کنیم که کسی متوجه حضور فخری در خانه ما نشود.

#### بالاخره ساواک متوجه فعالیت های شما نشد؟

چرا، یک روز آمدند و گفتند که باید خانه را بگردیم. ما با عجله یک چادر روی ماشین تایپ انداختیم و اعلامیه ها را هم زیر لباس هایمان پنهان کردیم. نادری، شکنجه گر ساواک وارد خانه شد. هنوز خواهرم پیش ما بود. همه وحشت کرده بودند، ولی من خون سرد باقی ماندم. به من گفت: تو را که خوب می شناسم، فلائی هستی. زن برادرم را هم خوب می شناخت. خوشبختانه خواهرم را نشناخت و گفتیم دختر خاله ماست. گفت می روم می پرسیم، گفتیم برو بپرس کاغذها زیر لباسمان خش خش می کردند و وضعیت ناجوری بود. متأسفانه گوشه یکی از اعلامیه هائی که زیر کاپینت آشپزخانه انداخته بودیم، بیرون بود. آن را که پیدا کرد، گفت همه خانه را بگردید. کل خانه را گشتند، ولی خوشبختانه ماشین تایپ را ندیدند. هنوز هم نمی دانم چطور قبول کردند که فخری دختر خاله من است و چطور دستگاه تایپ را ندیدند.

#### در دستگیری دوم چه پیش آمد؟

مرا سخت تحت فشار قرار دادند که محل اختفای خواهرم را لو بدهم. در زندان اول شکنجه نبود، اما در این یکی، بچه را که بغلم بود با خود بردم و گفتم این شیر می خورد. نادری چنان سیلی محکمی توی گوش بچه به زد که گوشش عفونت کرد و بیماری شدیدی گرفت و بعد هم از بین رفت. مرا به زندان بردند و بچه را از من گرفتند. وقتی مرا به دادگاه می بردند، بچه را می آوردند که شیرش بدهم و بعد باز او را می بردند. بعد هم که

**فاصله بین زندان اول و دوم ما چند ماهی طول کشید و انقلاب هم کم کم اوج گرفت. ما در خانه ماشین تایپ داشتیم و اعلامیه های اماس را تایپ و تکثیر می کردیم. خانه ما هم دائما زیر نظر ساواک بود، با این همه مخفیانه به کارمان ادامه می دادیم. خواهرم فخرالسادات زندگی مخفی داشت و شاید یکی از عللی که ما را آزاد گذاشته بودند، این بود که می خواستند به او دسترسی پیدا کنند.**

انقلاب شد و الحمدلله همه آزاد شدند.

#### زندگی پر فراز و نشیبی داشته اید...

خدا قبول کند و ذخیره آخرت باشد. آن قدر افرادی بودند که در آن زندان ها شکنجه شدند که ما در مقایسه با آنها هیچ جزئی نکشیدیم. به نظر می رسد که اگر شرایط خاصی باشد، باز هم جوانها و زنها همان طور در مقابل ظلم می ایستند. الحمدلله امروز نعمت خیلی فراوان است. ما در زمان شاه یک کتاب سالم نداشتیم و اگر هم گیران می آمد، باید هزار جوره آن را پنهان می کردیم. به نظر من جوانها خوب هستند و شرایط پیش بیاید، دوباره جلوی دشمن سینه سپر می کنند. به نظر من مملکت ما، مملکت امام زمان (عج) است که دستشان بالای سرمایه و هر قدر هم که مشکلات زیاد باشند، این انقلاب مسیر خودش را می رود. ■

